

عُمارة بن حُرَیم<sup>۱</sup> را به زندان افکند. جنید او را جانشین خود ساخته بود. عماره و جنید پسر عم بودند. عاصم عماره و دیگر عمال جنید را به شکنجه کشید.

### حکومت مروان بن محمد بر ارمینیه و آذربایجان

چون مسلمة از جنگ با خزرها بازگشت، مروان بن محمد که در لشکر او بود، نهانی بیرون آمد و به نزد هشام رفت و از مسلمة شکایت کرد که او در جنگ سستی می‌کند و این امر سبب شکست مسلمانان گشته. مثلاً لشکری به جنگ دشمن بسیج کرده ولی یک ماه همچنان تعلل کرده تا دشمن خود را آماده ساخته است و چون به سرزمین دشمن داخل شده، به جای قهر و کشتار، خواستار صلح و سلامت بوده است و اینک آمده‌ام که مرا اجازه جنگ دهی و لشکری به من سپاری تا این ننگ از دامن مسلمین بشویم. هشام گفت: اجازت دادم. مروان بن محمد گفت: صد و بیست هزار سپاهی به من سپار. هشام چنین کرد و او را به حکومت ارمینیه منصوب نمود. سپاهیان از شام، عراق و جزیره پیامدند و او چنان وانمود کرد که برای جنگ به آلان می‌رود. پس رسولی نزد پادشاه خزرها فرستاد و خواستار مصالحه شد. او پذیرفت و رسولان خود را برای عقد قرارداد بفرستاد. مروان رسولان را نزد خود نگه داشت تا بسیج سپاه به پایان آمد. آن‌گاه رسولان را وداع گفت و خود از نزدیک‌ترین راه، به جانب بلاد خزر روان گردید. پادشاه دانست که پیشنهاد صلح، فریبی بیش نبوده است و با چنین تعبیه‌ای آماده نبرد است. این بود که به درون کشور خود بازپس نشست. مروان نیز از پی او روان شد. خرابی‌ها نمود و غنائم بسیار گرفت و جماعتی کثیر را به اسارت گرفت. آن‌گاه به کشور سربر داخل شد و چند دژ را بگشود مردم سربر با او مصالحه کردند که هزار برده بدهند، پانصد پسر و پانصد دختر. و صد هزار مُد غله، که آن را به شهر باب حمل کنند. مردم تومان نیز صد برده نصف پسر و نصف دختر و بیست هزار مُد غله به گردن گرفتند. از آنجا به سرزمین زریکران<sup>۲</sup> درآمد. آنجا نیز به چیزی مصالحه کردند. سپس به حمزین<sup>۳</sup> رفت، قلعه آنجا را بگشود و به سفدان<sup>۴</sup> لشکر برد، آنجا را نیز فتح کرد. سپس به دژ امیر لکز فرود آمد، او از پرداخت مال سر باز می‌زد. امیر بیرون آمد تا به پادشاه خزر بییوندد. او را تیری زدند و

۲. ابن اثیر، نسخه بدل: زرنکران  
۴. سبدان

۱. حریم  
۳. حمزین

بمردم لکز با مروان مصالحه کردند. او عامل خود را بدان شهر گماشت و خود به سروان<sup>۱</sup> رفت. مردم سروان سر به اطاعت آوردند. مروان به دودانیه<sup>۲</sup> لشکر کشید، آنجا را فتح کرد و بازگشت.

### خلع حارث بن شریح<sup>۳</sup>

حارث، سرور قوم ازد در خراسان بود. او در سال ۱۱۶، عزل شد. پس جامه سیاه پوشید و مردم را به کتاب خدا و سنت پیامبر فراخواند و دعوت به «الرضا» نمود. یعنی شیوه داعیان عباسی را پیش گرفت. آن‌گاه به فاریاب<sup>۴</sup> آمد. رسولان عاصم، یعنی مقاتل بن حیان التَّبَطی و خطاب بن مُحرز السُّلمی نزد او آمدند و او هر دو را به زندان افکند. اینان از زندان گریختند و نزد عاصم رفتند و زبان به نکوهش حارث گشودند و از غدر او حکایت کردند. حارث از فاریاب به بلخ رفت. نصرین سیار و ثجیبی در بلخ بودند، با دو هزار مرد جنگی با او روبه‌رو شدند. حارث با چهار هزار تن که همراه داشت آنان را درهم شکست و بلخ را در تصرف آورد و سلیمان بن عبدالله بن خازم<sup>۵</sup> را بر آن گماشت و خود به جوزجان رفت. و بر آن شهر و نیز طالقان و مروالرود استیلا جست آن‌گاه به مرو راند. عاصم را خبر دادند که مردم مرو با حارث بن شریح مکاتبه می‌کنند و با او پیمان‌نامه‌ها ترتیب داده‌اند و هم‌سوگند شده‌اند. عاصم بیرون آمد و در نزدیکی مرو، لشکرگاه زد و پل‌ها را ویران نمود. حارث با شصت هزار تن به مرو نزدیک شد. مردان ازد و تمیم و دهاقین جوزجان و فاریاب و ملک طالقان نیز با او بودند. اینان پل‌ها را بستند. ولی محمد بن المثنی با دو هزار تن از ازد و حماد بن عامر الجیمانی<sup>۶</sup> با دو هزار تن از بنی تمیم از او جدا شده، به عاصم پیوستند. سپس جنگ در گرفت. حارث منهزم شد و بسیاری از اصحاب او در نهر مرو غرقه شدند و کشتار بسیار شد. از کسانی که در آب غرقه شدند، یکی خازم بود. چون حارث از نهر مرو گذشت و سربرده خود برپای نمود سه هزار تن از سواران بر او گرد آمدند. عاصم نیز دست از آنان برداشت.

۲. رودانیه

۴. غاریات

۶. الجایی

۱. سروان

۳. شریح

۵. خازم

### حکومت اسد القسری برای بار دوم در خراسان

عاصم در سال ۱۱۷، به هشام نوشت که خراسان به صلاح نیاید، مگر آنکه ضمیمهٔ عراق شود، تا یاری رساندن به آن زودتر انجام گیرد. هشام خراسان را به قلمرو خالد بن عبدالله القسری افزود و به او نوشت: برادرت را بفرست تا امور آن دیار را به صلاح آورد. خالد نیز برادر خود، اسد را به خراسان فرستاد. اسد، محمد بن مالک الهمدانی را بر مقدمه روان نمود. چون خبر به عاصم رسید با حارث بن شریح<sup>۱</sup> طرح آشتی افکند و گفت: همه به هشام نامه نویسند و از او بخواهند به کتاب و سنت عمل کند اگر نپذیرفت ما با یکدیگر همدست می شویم. پاره‌ای از مردم خراسان این رأی را نپسندیدند و میانشان کشمکش و کشتار پدید آمد. در این نبردها حارث منهزم شد و بسیاری از یارانش کشته شدند. همه را عاصم کشت، آن‌گاه فتح‌نامه به هشام نوشت و آن را با محمد بن مسلم العنبری بفرستاد. این قاصد در ری، اسد بن عبدالله را بدید. اسد به خراسان آمد و عاصم را بخواند و صد هزار درهم از او طلب نمود و عمارهٔ بن حریم و عاملان جنید را آزاد کرد. قلمرو عاصم در خراسان منحصر به مرو و نیشابور شده بود. مروالرو، در دست حارث بود و آمل در دست خالد بن عبدالله الهجری. او نیز با حارث هم‌رأی بود. اسد، عبدالرحمان بن نعیم را به سرداری جماعتی از مردم کوفه و شام بر سر حارث به مروالرو فرستاد و خود به آمل آمد. سپاه آمل به سرداری زیاد القرشی از موالی حیان التبتی با او روبه‌رو شدند، ولی منهزم گردیدند و به شهر درآمدند. اسد، شهر را محاصره کرد تا امان خواستند. اسد یحیی بن نعیم بن هبیره الشیبانی را بر آنان امارت داد و به جانب بلخ راند. مردم بلخ با سلیمان بن عبدالله بن خازم بیعت کرده بودند. اسد به بلخ آمد و از بلخ به ترمذ رفت. حارث، ترمذ را در محاصره گرفته بود. چون اسد راه یاری را بر او بسته بود، حارث در جدال با مردم ترمذ ناتوان شد و به جانب بلخ بازپس نشست ولی مردم شهر بر او حمله آوردند و بیشتر یارانش را کشتند.

اسد از آنجا به سمرقند رفت و بر دژ زم گذشت. در آنجا اصحاب حارث مکان گزیده بودند. اسد آنان را گفت: شما به راه دیگر یارانتان ترفته‌اید، پس آنان را امان داد، بدان شرط که سمرقند را به او سپارند. و تهدید کرد که اگر دست به شمشیر برند، هرگز امانشان نخواهد داد.

۱. شریح

اسد از سمرقند به بلخ بازگشت و از آنجا جَدِیع الکرمانی را به دژی که باروبنه حارث در آن بود، فرستاد. اصحاب او در طخارستان بودند. جدیع دژ را محاصره کرد و بگشود و جنگجویانش را بکشت. از آن جمله بودند: بنی برزی<sup>۱</sup> از اصحاب حارث. و اسیرانشان را در بازار بلخ بفروخت.

چهار صد و پنجاه تن از یاران حارث، در قلعه علیه او شورش کردند. سرکرده آنان جریر بن میمون بود. حارث گفت: اگر می خواهید از من جدا شوید، نخست امان بخواهید که اگر بعد از من امان خواهید، کرمانی شما را امان نخواهد داد. آنان پای فشردند که حارث برود. آنگاه کس فرستادند و امان خواستند ولی کرمانی امانشان نداد. و با شش هزار جنگجو، قلعه را در محاصره گرفت تا فرود آمدند و سر بر فرمانش نهادند. پنجاه تن را نزد اسد فرستاد که ابن میمون القاضی نیز در میان آنان بود. اسد همه را بکشت و به کرمانی نوشت تا باقی را هلاک کند. اسد بلخ را به عنوان پایگاه خود برگزید و دیوانها به آنجا نقل کرد. سپس به جنگ طخارستان و سرزمین جبغویه<sup>۲</sup> رفت و غنایم و اسیران آورد.

#### کشته شدن خاقان

در سال ۱۱۹، اسد بن عبدالله به بلاد ختل لشکر برد و چند دژ را بگشود و بردگان و گوسفندان بسیار به دست سپاهیان افتاد. ابن السایجی که صاحب آن بلاد بود از خاقان علیه مسلمانان یاری خواست. خاقان سپاه خود را بسیج کرد تا هر چه زودتر خود را به مسلمانان رساند و چنانکه باید راه توشه برنداشت. چون ابن السایجی از آمدن خاقان آگاه شد، اسد را آگاه ساخت که خاقان می آید، هم اینک از این بلاد بیرون رو. ولی اسد بدان وقعی ننهاد. بار دیگر ابن السایجی کس فرستاد که من خود خاقان را به یاری خوانده‌ام، زیرا تو، همه این بلاد را غارت کرده‌ای و من از بیم انتقام مسلمانان نمی‌خواهم که او بر تو دست یابد و نمی‌خواهم خاقان را بر من متنی باشد. اسد این بار سخن او بپذیرفت و باروبنه خود را با ابراهیم بن عاصم العقیلی که والی سجستان بود، فرستاد و جمعی از مشایخ را از جمله کثیر بن امیه و ابوسفیان بن کثیر الخراعی و فضیل بن حیان المهری و چند تن دیگر را با او روانه فرمود و از پی لشکرهایی به یاریشان گسیل داشت.

۲. جبونه

۱. برزی

خود از پی آنان بیامد. به نهر بلخ رسید. ابراهیم بن عاصم، پیش از این، با جماعتی از اسیران از این نهر گذشته بود و آن فاجعه پدید آمده بود. اسد فرمان داد که از بیست و سه موضع که امکان عبور داشت بگذرند. مسلمانان گوسفندان خود را نیز با خود می‌گذرانیدند، چنان‌که اسد نیز خود گوسفندی با خود حمل کرده، از آب می‌گذشت. چون به تمامی از آب گذشتند، طلایه سپاه خاقان نیز نمودار شد. در نخستین جنگ، اسد بازپس نشست و به لشکرگاه خود بازگشت و خندق کند.

مسلمانان می‌پنداشتند که خاقان از آب نخواهد گذشت ولی او فرمان داد که سپاهیانش از نهر بگذرند و با مسلمانان در همان لشکرگاهشان بجنگند. ترکان گرداگرد مسلمانان را گرفتند. چون صبح شد، ترکان به تمامی رفته بودند. مسلمانان، دانستند که آنان از پی اسیران و اموال و اسلحه رفته‌اند. و خاقان جای آنان را از اسیران دیگر پرسیده است. اسد با یاران خود مشورت کرد، بعضی گفتند در همین جا درنگ می‌کنیم. نصر بن سیار گفت: از پی آنان می‌رویم تا هم اموال و اسلحه خود را رها نیده باشیم و هم راهی را که ناچار باید طی کنیم بیابیم. اسد این را بیسندید، آن‌گاه کسی را نزد ابراهیم بن عاصم فرستاد تا او را از آمدن خاقان آگاه کند، خاقان روز دیگر به بارها و اموال رسید. آنان خندق کنده بودند، خاقان مردم سغد را به جنگ با مسلمانان فرمان داد ولی اینان منهزم شدند. در این حال خاقان بر تپه‌ای فرا رفت تا بنگرد که از کدام سو باید حمله کند؛ چون جای مناسب را بیافت، ترکان را فرمان داد که از آن راه بر جماعت ابراهیم بن عاصم بتازند. در این نبرد چغان<sup>۱</sup> خدایه (پادشاه چغانیان) و اصحاب او کشته شدند و مسلمانان مرگ را رویاروی خود بدیدند و همه در یک جای گرد آمدند. در این حال، گردی برخاسته دیدند که نزدیک می‌شد. این سپاه اسد بود که می‌آمد و خاقان دور می‌شد.

اسد پیش آمد و بر همان تپه‌ای که خاقان بر آن فرا رفته بود، ایستاد. آنان که جان به در برده بودند، نزد اسد گرد آمدند. زن چغان خدایه گریستن و زاری کردن آغاز نهاد. اسد او را دلداری داد. خاقان اسیران مسلمان را با خود ببرد و اشتران رهوار را به غنیمت گرفت. یاران اسد می‌خواستند از پی آنان روند، اسد مانع شد. در این حال، مردی از سپاه خاقان بیامد و آواز داد - چند تن از یاران حارث بن سریج نیز با او بودند - و اسد را دشنام داد و گفت تو می‌خواستی بر ختل دست یابی. آنجا سرزمین آباء و اجداد من است. اسد گفت:

۱. صاغان

خداوند از تو انتقام خواهد گرفت.

اسد به جانب بلخ راند و در مرغزار آن، لشکرگاه زد و تا زمستان بیامد. در زمستان به شهر داخل شد و زمستان را در آنجا گذراند. حارث بن سریج در ناحیه طخارستان بود. اینک به خاقان پیوست و به نبرد خراسانش ترغیب کرده بود و به بلخ حمله آوردند. اسد در روز عید قربان بیرون آمد و برای مردم سخن گفت و گفت: حارث بن سریج این طاغیه را ترغیب کرده تا نور خدا را خاموش سازد و دین را دیگرگون نماید و آنان را تحریض کرد که از خدا یاری خواهند و گفت نزدیکترین راهی که میان بنده و خدای اوست، سجده کردن در برابر اوست. و خود به سجده افتاد، مردم نیز سجده کردند و از روی اخلاص خدا را خواندند. آنگاه برای مقابله با دشمن بیرون آمد. خاقان از ماوراءالنهر یاری خواسته بود. مردم طخارستان و جیغویه<sup>۱</sup> با سی هزار مرد جنگی به یاری او آمدند. چون خبر به اسد رسید، برخی از یارانش رأی به تحصن در شهر بلخ دادند تا از خالد و هشام یاری رسد. اسد نپذیرفت و گفت با دشمن روبه‌رو خواهم شد. پس کرمانی ابن علی را به جای خود در بلخ نهاد و گفت که نگذارد هیچ کس از شهر خارج شود. نصرین سیار و قاسم بن بخت<sup>۲</sup> و چند تن دیگر قصد بیرون رفتن از شهر را داشتند، آنان را اجازت داد. پس، با مردم دو رکعت نماز خواند و نماز خود را طولانی نمود و دعا کرد و مردم را فرمود تا دعا کنند. پس، در آن سوی پل فرود آمد و درنگ کرد تا آنان که بازپس مانده بودند، برسیدند و به راه افتاد. به طلایه خاقان برخورد، سردارشان را اسیر کرد و همچنان می‌رفت تا به دو فرسنگی جوزجان رسید. شب را در آنجا به روز آوردند، دیگر روز، دو سپاه در برابر هم بودند.

ترکان بر میسره سپاه اسد حمله آوردند و تا سرپرده اسد مسلمانان را واپس راندند. اسد و بنی تمیم و مردم جوزجان حمله آوردند و ترکان را تا نزدیک خاقان عقب راندند. حارث بن سریج نیز با خاقان بود. آنگاه از پی دشمن به مسافت سه فرسخ راندند و کشتار بسیار کردند و صد و پنجاه هزار گوسفند و چارپایان بسیار دیگر را به غنیمت گرفتند. خاقان از بیراهه براند و حارث بن سریج نیز همراه او بود و حمایتش می‌کرد، ولی اسد، راه را بر آنان بگرفت. بدین‌گونه که جوزجانی عثمان بن عبدالله الشحیر را از راهی که می‌شناخت، بر سر خاقان که اینک خود را در امان می‌دید، بیاورد. سپاه خاقان هر چه

۱. حیویه

۲. تجیب

داشتند بگذاشتند و بگریختند. حتی دیگ‌ها همچنان می‌جوشیدند و همه جا پر از کاسه‌های سیمین بود. در آنجا گروهی از زنان اعراب و موالی را یافتند. خاقان سوار شد، حارث بن سَریج از او حمایت می‌کرد، در این گیرودار، زن خاقان را یکی از خواجه‌سرایان موکل بر او، بکشت تا به دست مسلمانان نیفتد. اسد کنیزان ترک را نزد دهقانان خراسان فرستاد و در عوض زنان مسلمانی را که در دست آنان بود، بستد. و پنج روز در آنجا مقام کرد سپس بازگشت. نه روز بود که به قصد نبرد بیرون آمده بود. او در جوزجان فرود آمد و خاقان از آنجا گریخته بود.

خاقان نزد جبغویه<sup>۱</sup> طخاری فرود آمد، و اسد به بلخ رفت. خاقان در آنجا بماند تا کارهای خود را به صلاح آورد. به هنگام بازگشت بر اسروشنه گذشت جد کاوس<sup>۲</sup> پدر افشین<sup>۳</sup> او را هدایای کرامند داد و یارانش را بر مرکب نشانند و بدین کار، نزد او تقریبی جست. پس خاقان به دیار خود رسید و سپاه و سلاحی گرد آورد و به سمرقند حمله آورد. حارث بن سَریج و یارانش را بر پنج هزار اسب راهوار سوار کرد. روزی خاقان با کورصول نرد می‌باخت، در میان بازی خلافی پدید آمد که کارشان به مشاجره کشید. کورصول بر دست خاقان زد، خاقان سوگند خورد که دست او را خواهد شکست و بدین تهدید از یکدیگر جدا شدند. تا یک شب کورصول به ناگاه او را بکشت و این کار سبب پراکنده گشتن ترکان شد و پیکر او را رها کردند تا آن‌گاه که یکی از بزرگان ترک او را برداشت و به خاک سپرد.

اسد خیر این پیروزی را از بلخ به خالد بن عبدالله بنوشت. او نیز این خبر به هشام داد ولی هشام باور نمی‌کرد. اسد قاصد دیگر فرستاد تا هشام باور نمود. قبایل قیس بر خالد و برادرش اسد، حسد بردند و هشام را گفتند: بخواه تا مقاتل بن حیان را بفرستد. هشام به خالد نامه نوشت و مقاتل را بخواند. خالد نزد اسد کس فرستاد که مقاتل را روانه دارد. مقاتل نزد هشام آمد در حالی که وزیرش ابرش، نیز نشسته بود. مقاتل همه خبرها را بگفت و هشام شادمان شد و مقاتل را گفت: چه نیازی دارد؟ گفت: یزید بن مهلب، از پدرم حیان، بدون حقی صد هزار درهم گرفته است. هشام فرمان داد که آن مال بدو دهند. مقابل آن مال را میان وارثان حیان تقسیم کرد.

۲. کاوش

۱. جونة

۳. فشین

پس از کشته شدن خاقان، اسد به ختل تاخت. نخست مصعب بن عمرو الخزاعی را بدانجا فرستاد. او به دژ بدر طرخان آمد. بدر طرخان امان خواست تا خود نزد اسد رود. مصعب او را امان داد. او نزد اسد کس فرستاد که از او هزار هزار درهم بپذیرد. اسد نپذیرفت و از مصعب خواست که او را به دژش بازگرداند. مسلمة<sup>۱</sup> ابن ابی عبدالله گفت: به زودی امیر از اینکه او را حبس نکرده است، پشیمان خواهد شد. اسد از مُجَشَّرین مُزاحم نظر خواست. گفت: دیروز بدر طرخان در دست ما بود و او را رها کردی. اسد از کرده پشیمان شد و نزد مُصَعَب کس فرستاد و بدر طرخان را بخواست. او را نزد سلمه عیدالله یافتند. بگرفتند و بیاوردندش. اسد نخست دست‌های او را برید، سپس او را به یکی از بنی اسد که بدر طرخان پدرش را کشته بود، سپرد تا گردنش را بزند، آن‌گاه اسد بر دژ مستولی شد و سپاه خود را به بلاد ختل روان داشت. با دست‌های پر از غنایم و اسیران بسیار بازگشتند. بدر طرخان اموال خود را در دژی کوچک که در جای بلندی قرار داشت، نهاده بود که مسلمانان بدان دست نیافتند.

### مرگ اسد

در ماه ربیع الاول سال ۱۲۰، اسد بن عبدالله القسری در بلخ بمرد. او جعفر بن خنظلة البهرانی را به جای خود نهاد. چهار ماه در آن کار بیود تا آن‌گاه که در ماه رجب نصرین سیار آمد.

### حکومت یوسف بن عمر الثقفی بر عراق و عزل خالد بن عبدالله القسری

در این سال هشام، خالد را از همه اعمالش عزل کرد، و این کار به سعایت ابوالمثنی و حسان<sup>۲</sup> النبطی بود. این دو، متولی املاک هشام در عراق بودند. وجود آن دو بر خالد گران می‌آمد. خالد، اشدق را فرمان داد که امور املاک را بر دست گیرد. آن دو به گوش هشام رسانیدند که حاصل غلات خالد در سال سیزده هزار هزار است و [حال آنکه او گفته بود بیست هزار است]. این امر سبب کینه‌ای از خالد در دل هشام گردید. بلال بن ابی بَرده و عُریان بن الهیثم او را گفتند: املاک خود را به هشام عرضه کن تا ما خشنودی او را از تو ضمانت کنیم. خالد اجابت نکرد. نیز برخی از افراد خاندان عمرو بن

۲. ابن اثیر: حیان

۱. مسلمه



سعید بن العاص، به هشام شکایت بردند که خالد در یکی از نشست‌هایش به آنان سخنان درشت گفته است. هشام به خالد نامه نوشت و توبیخش کرد و فرمان داد که پای پیاده به درگاه او آید و خشنودی خواهد. از سوی دیگران نیز شکایت‌هایی می‌رسید تا روزی چنان دریافت که خالد سرزمین عراق را ملک خود می‌داند. این بود که نامه‌ای برایش نوشت که «شنیده‌ام گفته‌ای به سبب شرف خانوادگی سرزمین عراق را از آن خود می‌دانی. این سخن چگونه بر زبان می‌آوردی و حال آنکه تویی یکی از افراد قبیله خوار و ذلیل بجیله هستی. به خدا سوگند نخستین کسی که بر تو درآید، از خردان قریش خواهد بود که دست‌های تو را برگردنت بندد.» آن‌گاه به یوسف بن عمرو النقفی که در یمن بود، نوشت که با سی تن از یارانش به عراق رود؛ امارت عراق را بدو داده است. یوسف بن عمر برفت و در نزدیکی کوفه منزل نمود. طارق، عامل خالد در کوفه، پسر خود را ختنه کرده بود، او کنیز و غلامی علاوه بر اموال و جامه‌های بسیار به طارق هدیه کرد.

روزی جماعتی از مردم عراق به یوسف بن عمر و یاران او رسیدند، پنداشتند که از خوارج‌اند و خواستند که آنان را بکشند. یوسف با یاران خود به محله ثقیف آمد و کار خود را مکتوم می‌داشت. روز دیگر یوسف بن عمرو فرمان داد تا همه قبایل مُضَر در مسجد گرد آیند. به هنگام سپیده‌دم به مسجد آمد و نمازگزاران و کسانی را فرستاد تا خالد و طارق را دستگیر کردند.

بعضی گویند که خالد در واسط بود، یکی از یاران طارق که عامل او در کوفه بود، ماجرا را به او خبر داد و گفت: سوار شو و نزد امیرالمؤمنین رو و از او پوزش بخواه. گفت: بدون اجازت نمی‌روم. گفت: مرا بفرست تا برای تو اجازت بخواهم. گفت: نه. گفت: تضمین می‌کنم که هر چه در این مدت، یعنی در زمان خلافت هشام به دست آورده‌ای تقدیم امیرالمؤمنین کنی. گفت: چه مقدار است؟ گفت: صد هزار درم. گفت: به خدا سوگند من ده هزار درم به دست نیاورده‌ام، چگونه چنین مبلغی را به گردن گیرم؟ طارق گفت: من و چند تن دیگر به عهده می‌گیریم و جان و مال خود را نجات می‌دهیم. اگر زنده بمانیم، آنچه را از دست داده‌ایم، تدارک می‌کنیم. و این برای ما بهتر از آن است که بیایند و این مال از ما مطالبه کنند، آن‌گاه ما را بکشند و اموال ببرند. خالد هیچ‌یک از این پیشنهادها را نپذیرفت. طارق گریان به کوفه بازگشت و خالد به حمه<sup>۱</sup> آمد. در این

۱. ابن اثیر: جمه

حال، نامه هشام به خط خود او به یوسف بن عمرو رسید که حکومت عراق را به او می‌داد. در این نامه آمده بود که پسر آن زن نصرانی (یعنی خالد را) بگیرد با همه عمالش به شکنجه کشد و همین امروز حرکت کند. یوسف بن عمر، پسر خود صلت را در یمن نهاد و در ماه جمادی‌الآخر سال ۱۲۰، به عراق آمد. در نجف فرود آمد و غلام خود کئیسان را بر سر طارق فرستاد. او را در حیره بدید و سخت تازیانه زد. آن‌گاه داخل کوفه شد. و عطاء بن مقدم را بر سر خالد در چمه فرستاد. او نیز پیامد و خالد را حبس کرد. ابان بن الولید و یاران او به گردن گرفتند که نه هزار هزار (درهم) بدهند. گویند آنان از او صد هزار هزار (درهم) گرفتند. مدت حکومت خالد در عراق، پانزده سال بود. چون یوسف بن عمر به عراق آمد کارها را به دست اهل ذمه سپرد و عرب به خواری افتاد.

### حکومت نصر بن سیار بر خراسان

چون اسد بن عبدالله بمراد، هشام، نصر بن سیار را به امارت خراسان فرستاد و فرمان حکومت او را به وسیله عبدالکریم بن سلیط الحنفی برایش روانه داشت. جعفر بن حنظله که اسد بن عبدالله او را به هنگام مرگ جانشین خویش کرده بود، می‌خواست نصر بن سیار را به حکومت بخارا بفرستد، نصر، با بختری<sup>۱</sup> ابن المجاهد از موالی بنی شیبیان مشورت کرد. او گفت: اجابت مکن. زیرا تو شیخ مضر در خراسان هستی و فرمان حکومت تو را بر سراسر خراسان خواهند نوشت و چنین شد. چون نصر بن سیار به امارت خراسان رسید، مسلم بن عبدالرحمان را امارت بلخ داد، و ساج<sup>۲</sup> بن بکیر بن وشاح را به مروالروود و حارث بن عبدالله الحسرج را به هرات و زیاد بن عبدالرحمان القشیری<sup>۳</sup> را به نیشابور و ابو حفص علی بن ختنه<sup>۴</sup> را به خوارزم و قطن بن قتیبه را به سغد فرستاد. او مدت چهار سال در خراسان بود جز مضریان کسی را به جایی نفرستاد. نصر بن سیار در خراسان آبادانی فراوان نمود و در حکومت و جمع خراج شایستگی نشان داد. فرمان حکومت او، در ماه رجب سال ۱۲۰ به دستش رسیده بود. چند بار به جنگ رفت یک بار از سوی باب‌الحدید به ماوراءالنهر روان شد. از بلخ حرکت کرد و به مرو

۲. وشاح  
۴. حقنه

۱. بختری  
۳. القسری

بازگشت. و از همه افراد اهل ذمه که اسلام آورده بودند، جزیه برداشت و آن را بر مشرکین مقرر نمود. اهل ذمه را که اسلام آورده بودند، شمردند سی هزار تن بودند. او جزیه را از آنان برداشت و بر خراج مشرکان درافزود. بار دوم به سمرقند لشکر کشید و بار سوم به چاچ. از مرو به چاچ رفت. ملک بخارا و مردم سمرقند و کش و نسف که بیست هزار تن بودند، با او همراه شدند.

نصرین سیار به کنار نهر چاچ آمد، کورصول با سپاه خود، راه را بر او بگرفت. شب بس تاریک بود. نصر منادی کرد که هیچ کس بیرون نرود. ولی عاصم بن عمیر با جمعی از سپاه سمرقند بیرون آمد. در آن شب جماعتی از ترکان که کورصول نیز همراه آنان بود با او روبه رو شدند. عاصم او را اسیر کرد و نزد نصر آورد. نصر او را در کنار نهر چاچ بر دار کرد. ترکان از قتل او اندوهناک شدند، پس سراپرده او سوختند و گوش ها و یال ها و دم اسبان خود ببردند. نصر فرمان داد تا جسد او را به آتش کشند تا مباد آن را با خود ببرند. سپس از آنجا به فرغانه رفت و هزار تن از آنجا برده گرفت.

یوسف بن عمر به نصر نوشت که حارث بن سَریج را در چاچ به چنگ آورد و شهرهایشان را خراب کند و یارانش را به اسارت آورد. نصر بدین فرمان به سوی چاچ روان شد. یحیی بن حُصین را بر مقدمه بفرستاد. او، بر سر حارث بن سَریج تاخت آورد و جنگی عظیم بکرد و بسیاری از بزرگان ترک را بکشت و ترکان منهزم شدند.

پادشاه چاچ به مصالحه و دادن گروگان، گردن نهاد. نصر با او شرط کرد که حارث بن سَریج را از کشور خود بیرون راند. او نیز حارث را بیرون راند و حارث بن سَریج به فاراب رفت. نصر، نیزک بن صالح از موالی عمرو بن العاص را بر چاچ امارت داد و به سرزمین فرغانه لشکر برد. پادشاه فرغانه مادر خود را برای اتمام معاهده صلح بفرستاد. آن زن پیامد. نصر اکرامش کرد و پیمان نامه تمام کرد و بازگشت.

از آن وقت که خاقان کشته شده بود، مردم سغد طمع کردند که به بلاد خود بازگردند، چون نصر به حکومت خراسان رسید آنان را اجازت داد و آنان را از نصر چند خواهش بود. یکی آن که هر کس از ایشان که از اسلام بازگردد، مورد عقوبت واقع نشود، دیگر آن که اسیران مسلمان را که در نزد آنها است، نستانند مگر پس از اثبات بینه و شواهد. چون نصر این معاهده نامه را امضاء کرد، مردم او را سرزنش کردند. نصر در جواب گفت: اگر شما هم مثل من دیده بودید که چه بر سر مسلمانان آورده اند، بر من عیب نمی گرفتید.

چون رسولی نزد هشام فرستاد و این عهدنامه با او در میان نهاد، هشام نیز آن را تصویب کرد. این واقعه در سال ۱۲۳ اتفاق افتاد.

### ظهور زیدبن علی و کشته شدن او

زیدبن علی در کوفه بر هشام خروج کرد. او هشام را به کتاب و سنت فرا می خواند و می گفت: باید که با ستمگران نبرد کند و از ناتوانان دفاع نماید. محرومان را به مال یاری رساند و غنایم را به عدل تقسیم کند و رد مظالم نماید و کارهای نیکو کند و اهل بیت را یاری رساند. در سبب خروج او، اختلاف است. بعضی گویند: یوسف بن عمر، در باب خالد القسری به هشام نوشت که او شیعه اهل بیت است و از زید زمینی خریده به مبلغ ده هزار دینار، سپس زمین را به او بازگردانده است. و نیز نزد زید و اصحاب او که به نزدش رفته اند، مالی به ودیعه گذاشته است.

زید، همراه محمدبن عمر بن علی بن ابی طالب و داودبن علی بن عبدالله بن عباس نزد خالد عبدالله القسری به عراق آمده بودند. خالد نیز آنان را جایزه ای داده بود و آنان به مدینه بازگشته بودند. هشام آنان را به نزد خود خواند و در باب این امور سؤال کرد. آن سه به جایزه اقرار کردند و سوگند خوردند که جز آن هیچ نبوده است. هشام سخنشان را باور نمود و آنان را نزد یوسف بن عمر فرستاد. چون از کوفه به مدینه باز می گشتند در قادسیه فرود آمدند. مردم کوفه نزد زید کس فرستادند و زید به کوفه رفت.

در سبب این قیام، نیز گفته اند که زید را با ابن عم خود جعفر بن الحسن المثنی در باب موقوفه ای از آن علی (ع) اختلافی پدید آمد. این دو، روزی در مدینه، در حضور خالد بن عبدالملک بن الحارث مرافعه داشتند و به یکدیگر سخنان درشت گفتند. زید از خالد به سبب آنکه خواستار چنین گفت و گویی بود، برنجید و نزد هشام به شام رفت. هشام چندی روی از او در پوشید و اجازه دخول نمی داد. چون اجازه داد گفتگو با او را به درازا کشانید، سپس گفتش که: تو خواهان خلافت هستی. پس گفت: از نزد من بیرون رو. زید گفت: آری بیرون می روم و از این پس چنان خواهم بود که تو را خوش نیاید. چون زید به کوفه می رفت، محمدبن عمر بن علی بن ابی طالب او را گفت: تو را به خدای سوگند می دهم که نزد خاندان خود بازگردی و به کوفه نروی. آن گاه از آنچه کوفیان با جدش کرده بودند، سخن گفت.

زید به کوفه آمد و چندی در خفا بزیست و از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر می‌رفت. شیعه نزد او آمد و شد می‌کردند و جماعتی نیز با او بیعت کردند. از آن جمله بودند: سلمة ابن کُهیل و نصر بن خزیمة العَبسی و معاویة بن اسحاق بن زید بن حارثة الانصاری و جمعی دیگر از وجوه مردم کوفه. زید به هنگام بیعت هدف‌های خود را بر می‌شمرد و می‌پرسید: آیا بدین هدف‌ها با من بیعت می‌کنید؟ می‌گفتند: آری! آن‌گاه دست خود بر دست‌های آنان می‌نهاد و می‌گفت: پیمان خداوند برگردن تو است و پیمان پیامبر او. باید که بدین بیعت وفا کنی و با دشمن من برزمی و در نهان و آشکار نیکخواه من باشی. چون بیعت تمام می‌شد، می‌گفت: بار خدایا شاهد باش. پانزده هزار تن با او بیعت کردند و گویند چهل هزار نفر. زید فرمان بسیج یاران خود را داد و نام او بر زبان‌ها افتاد.

بعضی گویند: در کوفه آشکارا می‌گردید و داود بن علی عبدالله بن عباس نیز با او بود. و این به هنگامی بود که برای گفت‌وگو با خالد بن عبدالله القسری آمده بودند. شیعه نزد او آمدند و کار به بیعت کشید. چون خبر به یوسف بن عمر رسید، او را از کوفه برانند. شیعیان او، به قادسیه رفتند. و بعضی گویند: به تَعْلِیَّه<sup>۲</sup> رفت. داود بن علی در این باب او را ملامت کرد و سرگذشت جدش حسین را به یادش آورد. شیعیان به زید گفتند: او خلافت را برای خود و خاندانش می‌خواهد. پس زید با آنان به کوفه بازگشت و داود به مدینه.

بعضی گویند: چون زید به کوفه آمد، سلمة ابن کُهیل او را از این کار بازداشت و گفت بر مردم کوفه اعتماد نتوان کرد و گفت: اینان وقتی با جد تو بیعت کردند، شمارشان چند برابر اینان بود که با تو بیعت کرده‌اند و او را از تو عزیزتر می‌داشتند. زید گفت: این مردم با من بیعت کرده‌اند و اجرای آن بر من و بر ایشان واجب است. سلمه گفت: پس اجازه می‌دهی که من از این شهر بیرون روم؟ زیرا می‌ترسم حادثه‌ای پدید آید و من نمی‌خواهم خود را به کشتن دهم؛ و سلمه به یمامه رفت.

عبدالله بن الحسن المثنی نیز به زید نامه نوشت و او را به سبب این خروج ملامت نمود، و از آن منعش کرد. ولی زید به سخن او گوش نداد. در کوفه چند زن گرفت و به خانه‌های آنان آمد و شد کرد و مردم با او بیعت می‌کردند، تا آن‌گاه که اصحاب خود را

۲. غلبیه

۱. مسلمه

۳. مسلمه

به بسیج فرمان داد.

خبر تدارک قیام، به یوسف بن عمر رسید، به طلب او برخاست. زید بیمناک شد و در خروج تعجیل کرد. یوسف بن عمر در حیره بود. حاکم او بر کوفه، حَکَم بن الصَّلْت بود و رئیس شرطه‌اش، عمر بن عبدالرحمان بود، مردی از قاره<sup>۱</sup>. عبیدالله بن عباس الکندی، با جماعتی از شامیان نیز با او بودند. چون شیعیان دریافتند که یوسف در طلب زید است، گروهی از آنان نزد زید شدند و گفتند: درباره شیخین چه می‌گویی؟ زید گفت: خداوند آنان را رحمت کند و بیامرزد. ندیده‌ام که اهل بیت من جز به نیکی از آنان یاد کرده باشند. نهایت آنچه ما می‌گوییم این است که ما از دیگر مردمان به حکومت سزاوارتریم و این اندازه که ما می‌گوییم نسبت به آنان مرتکب کفری نشده‌ایم. آنان در میان مردم به عدالت عمل کرده و بر وفق کتاب و سنت رفتار نمودند. گفتند: اگر آنان بر تو ستمی روا نداشته‌اند، اینان نیز نباید مرتکب ستمی شده باشند. زید گفت: اینان به همه مسلمانان ستم روا داشته‌اند و ما ایشان را به کتاب و سنت فرا می‌خوانیم. ما می‌خواهیم سنت‌ها را زنده سازیم و چراغ بدعت‌ها را فرو نشانیم. اگر اجابت کنید، به سعادت خواهید رسید و اگر اجابت نکنید، من ضامن شما نیستم. بدین سخن مردم از او جدا شدند و بیعتش را شکستند و گفتند: پیش از تو امامی بود و اکنون از دنیا رفته است و جعفر پسر او، بعد از او، امام ما است. زید اینان را «رافضه» نامید. و نیز گویند که مغیره، آن‌گاه که او را ترک گفتند، آنان را «رافضه» خواند.

یوسف بن عمر، به حکم بن الصلت امیر کوفه نوشت که مردم کوفه را در مسجد گرد آورد. آنان در مسجد گرد آمدند. آن‌گاه به طلب زید به خانه معاویه بن اسحاق بن زید بن حارثه فرستادند. زید شب‌هنگام از آنجا خروج کرد و جماعتی از شیعه گردش را گرفتند و آتش‌ها افروختند و بانگ به «یا منصور» برداشتند، تا صبح بردمید. بامدادان جعفر بن العباس الکندی، دو تن از یاران زید را بدید که همچنان شعار یا منصور را به بانگ بلند می‌گفتند. او یکی را کشت و یکی را زنده نزد حَکَم آورد، و حَکَم او را کشت. آن‌گاه درهای مسجد را بر روی مردم بیستند و خبر به یوسف بن عمر بردند. یوسف از حیره روان شد، و پیشاپیش، زَیَّان بن سَلَمَة الأراشی<sup>۳</sup> را با دو هزار سوار و سیصد پیاده

۲. ریاف

۱. القاهره

۳. الارائنی

بفرستاد. زید مردم را ندید. گفتند در مسجد جامع محصورند. تنها دو یست و بیست تن با او بود. صاحب شرطه با گروه سواران خود بیرون آمد، نصر بن خُزَیمَة العَبَسِی از یاران زید را دید که به نزد او می‌رفت، نصر و یارانش بر او حمله آوردند و بکشتندش. پس زید به سپاه شام حمله آورد و آنان را منهزم ساخت. و خود به خانه انس بن عمرو الازدی<sup>۱</sup> رسید. او را ندا داد، از خانه سر به در نکرد. زید به جانب کُنَاسه روان شد. بر مردم شام حمله‌ای دیگر کرد، آنان را واپس نشانند و وارد کوفه شد.

و گویند: چون دید که مردم او را فرو گذاشته‌اند، به نصر بن خُزَیمَة گفت: می‌ترسم چنان کنند که با حسن کردند. نصر گفت: ولی من، به خدا سوگند با تو هستم تا دم مرگ. مردم در مسجدند، ما را به مسجد برسان. زید بر در مسجد آمد و مردم را ندا داد که بیرون آیند، ولی مردم شام، از سر دیوارهای مسجد او را سنگباران کردند. هنگام شب باز گشتند. روز دیگر، یوسف بن عمر، عباس بن سعد المزنی را با سپاه شام بفرستاد. عباس بر سر زید آمد و او در دارالرزق<sup>۲</sup> بود. هنگام شب بدانجا مأوی گرفته بود. در آنجا نبردی در گرفت و نصر کشته شد. آن‌گاه اصحاب عباس حمله آوردند. زید و یارانش آنان را در هم شکستند. یوسف بن عمر بار دیگر سپاه خود را تعبیه داد ولی زید آنان را پراکنده نمود و به آنان فرصت جمع آمدن نمی‌داد. عباس از یوسف بن عمر خواست تیراندازان را بفرستد و او چنین کرد. در گرما گرم نبرد معاویة بن اسحاق الانصاری<sup>۳</sup> در برابر زید کشته شد و در شامگاه تیری بر زید آمد و او را بر جای سر کرد. اصحاب زید عقب نشستند و شامیان نمی‌پنداشتند که زید کشته شده است. چون یارانش تیر را از پیشانیش بیرون کشیدند وفات کرد. او را در جایی به خاک سپردند و بر گور او آب بستند تا شناخته نگردد.

روز جمعه حَکَم بن الصَّلْت خانه به خانه از پی مجروحان می‌گشت. یکی از غلامان زید، حکم را به قبر او راه نمود. پیکر زید را بیرون آورد و سرش بیرید و آن را به حیره فرستاد، نزد یوسف بن عمر. او نیز سر را به شام روان داشت نزد هشام. هشام آن را بر در مسجد دمشق بیاویخت.

یوسف بن عمر فرمان داد تا جسد زید و نصر بن خُزَیمَة و معاویة بن اسحاق را در

۲. الزرق

۱. الاسدی

۳. معاویة بن زید

گناسه بردار کردند و بر آنها نگهبانان گماشت. چون ولید امارت یافت، فرمان به سوختن آنها داد. یحیی بن زید به عبدالملک بن بشر<sup>۱</sup> ابن مروان پناه برد، او نیز پنااهش داد تا جستجو پایان یافت. سپس با جماعتی از زیدیه به خراسان رفت.

### ظهور ابومسلم و دعوت عباسیان

از آن زمان که محمد بن علی بن عبدالله بن عباس به سال ۱۰۰ هجری در زمان عمر بن عبدالعزیز، داعیان خود را به اطراف فرستاد، دعوتشان در خراسان همچنان مکتوم مانده بود. ابوهاشم عبدالله بن محمد الحنفیه بدان هنگام که نزد سلیمان بن عبدالملک به شام آمد و شد می‌کرد، با محمد بن علی عقد دوستی بسته بود. در یکی از این سفرها که در حُمَیمه از اعمال بلقاء، در نزد محمد بن علی بود، رخت از جهان بر بست و یاران خود را به محمد بن علی وصیت کرد. ابوهاشم بدان هنگام که به عراق و خراسان می‌آمد، پیروان خود را گفته بود که پس از او، این امر به فرزندان محمد بن علی بن عبدالله بن عباس خواهد رسید. از این رو پس از وفات او، پیروانش نزد محمد آمدند و در نهران با او بیعت کردند. محمد نیز داعیان خود را از میان آنان برگزید و به اطراف روان داشت. از کسانی که به عراق فرستاد، مَیْسَرَه (معروف الداعی) بود و از کسانی که به خراسان فرستاد، محمد بن حُتَیْس<sup>۲</sup> و ابوعَکْرَمَة السَّراج یعنی ابومحمد الصادق و حَیَّان العطار، دایی ابراهیم بن سَلَمَه بودند. اینان به خراسان آمدند و مردم را در نهران به محمد بن علی دعوت می‌کردند، مردم نیز اجابت کردند. اینان نامه‌های کسانی را که اجابتشان کرده بودند به نزد مَیْسَرَه می‌فرستادند و میسره آنها را نزد محمد بن علی، می‌فرستاد. ابومحمد الصادق، دوازده تن از اهل دعوت برگزید و آنان را سمت نقیب بر دیگران داد. اینان عبارت بودند از: سلیمان بن کثیر الخُزاعی و لاهِز بن قُرَیظ<sup>۳</sup> التمیمی و ابوالنجم عمران بن اسماعیل از موالی آل ابی مُعَیظ و مالک بن الهیثم الخُزاعی و طَلِیحَة بن زُرَیْق الخُزاعی و ابوحمزه عمرو<sup>۴</sup> بن اَعَیْن از موالی خزاعه و برادرش عیسی و ابوعلی شبل بن طهمان الهروی از موالی بنی حنیفه [و فحطبه بن شیبب الطایبی و موسی بن کعب التمیمی و ابوداود خالد بن

۲. جیش

۴. عمر

۱. شبیر

۳. قریظ



ابراهیم از بنی شیبیان ذهل و قاسم بن مجاشع التمیمی.<sup>۱</sup> و پس از آن هفتاد مرد دیگر برگزید. آن‌گاه محمد بن علی، نامه‌ای نوشت تا در امر دعوت، آن را دستورالعمل خود قرار دهند. و بر طبق آن کار کنند. پس در سال ۱۰۲ میسره رسولان خود را از عراق به خراسان فرستاد. در این ایام، امارت خراسان را سعید خذینه داشت و خلافت از آن یزید بن عبدالملک بود. بعضی نزد سعید سعایت کردند. سعید از آنان سخن پرسید گفتند که ما بازرگانان هستیم. آن‌گاه قومی از ربیع و یمن ضمانت کردند و سعید از آنان دست برداشت.

در سال ۱۰۴، عبدالله السَّقَّاح فرزند محمد بن علی از مادر زاده شد. چون ابو محمد الصادق با جماعتی از داعیان خراسان نزد محمد بن علی آمدند، او فرزند خود را که پانزده روز از عمرش گذشته بود به آنان نشان داد و گفت این است آن که این دعوت به دست او به کمال رسد. آنان دست و پای کودک را بیوسیدند و بازگشتند.

سپس بُکیر بن ماهان به این دعوت پیوست. او، با جنید بن عبدالرحمان از سند آمده بود. چون جنید معزول شد، بُکیر به کوفه آمد و با ابوعکرمة (ابو محمد الصادق) و محمد بن حُنَیس و عَمَّار العبادی و زیاد، دایی ولید الازرق دیدار کرد، آنان امر دعوت را با او در میان نهادند. بُکیر پس از میسره، جانشین او شد و جمعی از دعاة را در ایام امارت اسد بن عبدالله القسری، در ایام هشام بن عبدالملک به خراسان فرستاد. در خراسان علیه آنان سعایت کردند. اسد هر کس را از آن زمره دید، دست ببرید یا بردار کرد. عَمَّار نزد بُکیر بازگشت. و او را از آنچه گذشته بود، آگاه ساخت. او نیز مآوا را به محمد بن علی نوشت و او در جواب نوشت: سپاس خدای را که دعوت شما را و سخن شما را تصدیق کرد.

و نیز گویند نخستین کسی که محمد بن علی به خراسان فرستاد، ابو محمد زیاد از موالی همدان بود. محمد بن علی او را در سال ۱۰۹ در ایام حکومت اسد و خلافت هشام به خراسان فرستاد. او را گفت: در میان یمنیان فرود آید و با مُضَرِّیان مهربانی کند و نیز او را از نزدیکی با غالب نیشابوری که در دوستی با بنی فاطمه افراط می‌ورزید، بر حذر داشت. زیاد زمستان را در مرو ماند. از او نزد اسد سعایت کردند. عذر آورد که بازرگان

۱. مطلب میان دو قلاب در اصل نبود و از ابن اثیر افزودیم تا شمار نقبا دوازده تن باشد، چنان‌که خود گفته بود. الکامل، ذیل حوادث سال ۱۰۰.

است. ولی بار دیگر به دعوت خود مشغول شد. اسد او را فراخواند و باده تن از مردم کوفه به قتل آورد.

پس از اینان، مردی از کوفه موسوم به کثیر به خراسان آمد و بر ابوالنجم<sup>۱</sup> وارد شد و دو تا سه سال مردم را دعوت نمود. اسدبن عبدالله در سال ۱۱۷ برای بار دوم به خراسان آمد، سلیمان بن کثیر و مالک بن الهیثم و موسی بن کعب و لاهزین قُرَیظ را بگرفت و هر یک را سیصد تازیانه بزد ولی حسن بن زید الازدی<sup>۲</sup> به برائتشان شهادت داد و آزادشان نمود.

بُکیرین ماهان در سال ۱۱۸، عمارین یزید را نزد شیعیان آل عباس به خراسان فرستاد. او به مرو آمد و خود را خداهش<sup>۳</sup> نامید. مردم از او فرمانبرداری کردند و او خود به دعوت خرمیان پیوست و زنان را مباح ساخت. و گفت روزه این است که از بردن نام امام زیان نگه دارند و نام او را پوشیده دارند و نماز، دعا کردن برای اوست و حج، رفتن به سوی اوست. این خداهش، مردی نصرانی بود در کوفه که اسلام آورد و به خراسان رفت. از کسانی که به او گرویدند، مالک بن الهیثم و حریش بن سلیم بودند. خبر او به اسدبن عبدالله رسید، نیز به محمدبن علی خبر دادند. او خداهش را انکار کرد و ارتباط خود را از او و یارانش بیرید. چون چنین شد، شیعیان او در خراسان سلیمان بن کثیر را نزد محمدبن علی فرستادند تا حقیقت امر را با او در میان نهد و بار دیگر الطاف خود را به آنان ارزانی دارد. محمدبن علی با سلیمان نامه‌ای برایشان فرستاد. سر این نامه را مهر نهاده بود. چون آن را بگشودند در آن جز بسم الله الرحمن الرحیم، هیچ نبود. این امر بر آنان گران آمد و دانستند که با خداهش راه خلاف می‌پوید. محمدبن علی پس از آن نامه، بکیرین ماهان<sup>۴</sup> را فرستاد و نامه‌ای سراسر در بیان کذب خداهش<sup>۵</sup> با او همراه کرد، مردم تصدیقش نکردند. او نزد محمد بازگشت. این بار محمد عصاهایی فرستاد بعضی مزین به آهن و بعضی به مس و او هر یک را عصایی داد. آن‌گاه دانستند که او با سیرت خداهش مخالف است و همه توبه کردند و بازگشتند.

محمدبن علی در سال ۱۲۴ بمرد و پسر خود ابراهیم را ولیعهد خود ساخت و داعیان

۱. ابوالشحم

۳. خراش

۵. خراش

۲. الاسدی

۴. محمدبن بکیرین ابان

را به دعوت برای او وصیت کرد. مردم او را امام می خواندند. و بکیرین ماهان خبر وفات محمد بن علی را به خراسان آورد. بکیر در مرو فرود آمد و نامه محمد را که در باب فرزند خود ابراهیم وصیت کرده بود، به شیعه و ثقباء داد. آنان پذیرفتند. و هر چه از اموال که در نزدشان بود، بدو دادند و بکیر همه را برای ابراهیم فرستاد.

ابراهیم امام در سال ۱۲۴ ابومسلم را به خراسان فرستاد. در آغاز کار او و نیز در سبب پیوستن او به ابراهیم امام یا پدرش محمد بن علی اختلاف است.

بعضی گویند: او از فرزندان بوزرجمهر است و در اصفهان متولد شده. پدرش او را پس از خود به عیسی بن موسی السراج سپرده بود. هفت ساله بود که عیسی او را به کوفه آورد. در کوفه پرورش یافت و به ابراهیم امام پیوست.

و گویند: نام او ابراهیم بن عثمان بن بشار بود. ابراهیم امام، او را عبدالرحمان نامید. و دختر ابوالنجم، عمران بن اسماعیل را که از شیعیان او بود، بدو داد. ابومسلم با او در خراسان زناشویی کرد. ابومسلم، دختر خود فاطمه را به محرزین ابراهیم داد و دختر دیگر خود اسماء را به فهم بن محرز داد. از فاطمه فرزندان به وجود آمد و این همان است که خرمیان از او یاد می کنند.

و نیز در باب پیوستن او به ابراهیم بن امام گفته اند که: ابومسلم با موسی السراج بود. و از او ساختن زین را آموخته بود و از جانب استاد خود برای تجارت به اصفهان و جبال و جزیره و موصل می رفت. پس از آن به عاصم بن یونس العجلی دوست عیسی السراج و برادر زاده اش عیسی و ادریس پسران مَعْقِل پیوست. و این ادریس جد ابودلف بود. بعضی از جاسوسان، نزد یوسف بن عمر سعایت کردند که آنان از داعیان بنی عباس اند. یوسف بن عمر آنان را با عمال خالد القسری به حبس افکند. ابومسلم نیز در آن میان بود و در زندان به خدمتشان قیام داشت و امر دعوت را از آنان پذیرفت. نیز گویند که: او یکی از رعایای املاک پسران مَعْقِل العجلی بود، در اصفهان یا در جبال. در این احوال، سلیمان بن کثیر و مالک بن الهیثم و لاهزین قُرَظَبین شیب از خراسان آمده، قصد دیدار ابراهیم بن امام را در مکه داشتند. چون به کوفه آمدند با عاصم بن یونس و عیسی و ادریس پسران مَعْقِل العجلی که در زندان بودند، دیدار کردند. اینان، ابومسلم را با آنان دیدند و از او اعجاب کردند و او را با خود بردند. چون به مکه آمدند، ابراهیم امام را نیز از ابومسلم خوش آمد و ابومسلم به خدمت او پرداخت. این تقییان بار دیگر نزد ابراهیم

آمدند و مردی طلبیدند که همراه آنان به خراسان رود. ابراهیم، ابومسلم را فرستاد. چون ابومسلم تمکن یافت و صاحب منزلتی شد، مدعی شد که از فرزندان سلیط بن عبدالله بن عباس است.

جریان این ادعا چنین بود که: عبدالله بن عباس<sup>۱</sup> را کنیزی بود که یک بار به او نزدیک شده و رهایش کرده بود. زن فرصت غنیمت شمرد و با یکی از غلامان مدینه هم بستر شد و پسری زایید. عبدالله او را حد زد و پسر را به بردگی خود گرفت و او را سلیط نامید. این پسر چون بالیده شد در نزد ولید بن عبدالملک منزلتی یافت و در آنجا ادعا کرد که پسر عبدالله بن عباس است. ولید از آنجا که با علی بن عبدالله بن عباس دشمنی داشت، این ادعا را پروبال داد و با اقامه بینه و شهادت شهود، ادعایش را به اثبات رسانید. از آن پس سلیط با علی بن عبدالله بن عباس بر سر میراث عبدالله بن عباس به منازعه برخاست و او را آزار بسیار رسانید. یکی از فرزندان ابی رافع، غلام پیامبر (ص) به نام عمرالدن، با علی بن عبدالله بن عباس دوستی داشت به علی بن عبدالله پیشنهاد کرد که سلیط را بکشند تا از شرش در امان بمانند. تا روزی که در یکی از بستان‌های دمشق، علی به خواب رفته بود، میان سلیط و عمرالدن گفت‌وگو و مشاجره‌ای در گرفت و عمر، سلیط را بکشت و در جایی دفن کرد و کس را از آن آگاه نمود. مردی از دوستان سلیط او را دیده بود که به آن بستان می‌رود، مادرش را خبر داد. روز دیگر مادر سلیط نزد ولید آمد و از علی بن عبدالله بن عباس شکایت کرد. علی انکار نمود و گفت از سلیط بی‌خبر است و سوگند خورد. چون بستان را جستجو کردند گور سلیط را بیافتند. ولید فرمان داد تا علی را بزنند تا او را از مکان عمرالدن آگاه سازد. البته علی از او خبر نداشت. عباس بن زیاد شفاعت کرد تا ولید، علی بن عبدالله را رها کرد. علی را به حُمیمه بردند. چون سلیمان به خلافت رسید، علی به دمشق آمد.

بعضی گویند که: ابومسلم غلام خاندان عَجَلی بود و سبب پیوستن او به بنی عباس، آن بود که بکیر بن ماهان کاتب یکی از عمال سند بود، به کوفه آمد و با شیعیان بنی عباس آشنا شد. بکیر به زندان افتاد. در زندان با یونس بن عاصم و عیسی بن مَعْقِل عَجَلی که ابومسلم هم با آنان بود و خدمتشان می‌کرد، آشنا شد. بکیر را از ابومسلم خوش آمد و او را از عیسی بن معقل به چهار صد درهم بخرید و او را نزد ابراهیم امام فرستاد. او نیز این

۱. عمران

غلام را به موسی السراج از شیعیان خود داد. ابومسلم از او علم می‌آموخت و به خراسان رفت و آمد می‌کرد.

بعضی نیز می‌گویند که: او از آن مردی از مردم هرات بود که ابراهیم او را بخرید و چند سال نزد او بماند و نامه‌هایش را به خراسان می‌برد. پس ابراهیم او را به ریاست شیعیان خود در خراسان برگزید و آنان را به اطاعت از او فرمان داد. نیز به داعی و وزیر خود ابوسلمه خلال نوشت که ابومسلم را به خراسان فرستاده است. ابومسلم به خراسان رفت و بر سلیمان بن کثیر وارد شد. و ما باقی سرگذشت او را از این پس خواهیم آورد.

سلیمان بن کثیر و لاهزین قریظ و قحطبه در سال ۱۲۷، به مکه آمدند و بیست هزار دینار و دویست هزار درهم و مقداری مشک و متاع‌های دیگر، برای ابراهیم امام آوردند. ابومسلم نیز با آنان بود. گفتند این غلام تو است. و هم در این سال، بکیرین ماهان به ابراهیم امام نوشت که در حال مرگ است و ابوسلمه حفص بن سلیمان الخلال را به جای خود می‌گذارد و او بدین امر راضی است. ابراهیم برای ابوسلمه نامه نوشت و او را به قیام به امر اصحابش فرمان داد. او نیز به خراسان رفت. مردم خراسان این انتصاب را پذیرفتند و خمس اموال خود را و هر چه از نفقات شیعه گرد آورده بودند، به وسیله او، برای ابراهیم فرستادند.

آن‌گاه ابراهیم در سال ۱۲۸، ابومسلم را به خراسان فرستاد و برای او فرمانی صادر کرد که او حامل اوامر من است، به او گوش فرا دهید و فرمانبردار شوید. و نیز نوشته بود که او را بر خراسان و هر چه بدان مستولی شود، فرمانروایی می‌دهد. مردم در کار او به تردید افتادند و سخن او را نپذیرفتند. و چون به مکه آمدند، ابراهیم امام را خبر دادند که مردم به نامه او کار نمی‌کنند. ابراهیم گفت: من این امر را به چند تن از شما پیشنهاد کردم، شما قبول نکردید. ابراهیم نخست به سلیمان بن کثیر عرضه داشته بود. سپس به ابراهیم بن مسلمه؛ و آنان نپذیرفته بودند. ابراهیم امام، آن‌گاه گفت که: رأیم بر ابومسلم قرار گرفت، او از اهل بیت است. پس بدو گوش فرا دارید و از او فرمان بپذیرید. آن‌گاه ابومسلم را گفت: چون به خراسان رسیدی بر مردم یمن فرود آی و آنان را گرامی دار زیرا این کار به دست آنان به کمال رسد. باید که آنان را به بیعت فراخوانی. اما مضریان دشمن غریبان هستند. هر کس را که به او ظنن بودی، بکش و اگر توانستی که در سراسر

خراسان کسی را که به زبان عربی سخن می‌گوید باقی نگذاری، چنین کن. در کارهای خود به سلیمان بن کثیر رجوع کن، او به جای من تو را بسنده است. پس ابومسلم را با آنان به خراسان فرستاد و آنان نیز به خراسان رفتند.

## خلافت ولیدبن یزید

### وفات هشام بن عبدالملک و بیعت ولیدبن یزید

در ربیع‌الآخر سال ۱۲۵، هشام بن عبدالملک پس از بیست سال که از خلافتش گذشته بود، بمرد و برادرزاده‌اش ولیدبن یزید - چنان‌که گفتیم - به دستور یزیدبن عبدالملک به خلافت نشست. ولید مردی عشرت جوی بود و اهل هرزگی و شراب و نشستن با زنان. هشام می‌خواست از ولایت‌عهدی خلعش کند ولی امکان نیافت. هشام هر کس از مصاحبان او را می‌یافت، می‌زد. ولید روزی با جماعتی از خواص و موالی خود بیرون رفته بود و عیاض بن مسلم را در شهر گذاشته بود تا هر چه می‌رود، برای او بنویسد. هشام او را بگرفت و بزد و به زندان افکند.

ولید همچنان در آن صحرا بماند تا هشام بمرد. در آن احوال، یکی از موالی ابومحمد السُفیانی بر اسب برید پیامد و نامه‌ سالم بن عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل را بیاورد. در آن نامه، خبر درگذشت هشام بود. ولید از حال کاتب خود، عیاض بن مسلم پرسید. گفت: همچنان در زندان بود تا هشام بمرد. آن‌گاه نزد گنجوران کس فرستاد که هیچ چیز از آنچه در دست دارند، به کس ندهند. در این حال هشام لحظه‌ای به هوش آمد و چیزی طلبید، به او ندادند. چون کاتب او عیاض بن مسلم از زندان بیرون آمد، همه خزاین را مهر برنهاد. ولید برفور به ابن عم خود عباس بن عبدالملک نامه نوشت که به رُصافه بیاید و اموال هشام و فرزندان و عمال و خادمان او را بررسی کند، جز اموال مَسَلْمَة بن هشام را. زیرا او همواره از پدر می‌خواست که با ولید به مدارا رفتار کند. عباس کاری را که ولید به عهده‌اش نهاده بود، به انجام رسانید. آن‌گاه ولید به تعیین عمال خود پرداخت و به همه جا نوشت تا از مردم برای او بیعت گیرند. خبر بیعت مردم به او رسید. چون مروان بن محمد، بیعت خود بنوشت از ولید اجازت خواست که نزد او بیاید. ولید در همین سال دو پسر خود حَکَم و عباس را به ولایت‌عهدی خود برگزید و ماجرا را به عراق و خراسان

نوشت.

## حکومت نصر بن سیار از جانب ولید بر خراسان

ولید در همان سال که به خلافت نشست، امارت خراسان را به نصر بن سیار داد بی آنکه شریکی برای او قرار دهد. پس یوسف بن عمر جماعتی را نزد ولید فرستاد و نصر و عمالش را از او خرید. ولید نیز خراسان را به او بازگردانید. یوسف بن عمر، به نصر بن سیار نامه نوشت و او را نزد خود فراخواند و گفت هدایا و اموال و زن و فرزندش را همه با خود بیاورد. ولید نیز به او نوشت که چند بریط و طنبور و ابریق‌ها و ساغره‌های زر و سیم برایش بیاورد و نیز اسبان راهوار و بازان شکاری نصر همه اینها را با وجوه مردم خراسان نزد او آورد. یوسف بن عمر، رسول خود را گفته بود در میان مردم ندا دردهد که نصر بن سیار از خراسان خلع شده است ولی نصر او را جایزه‌ای داد تا چنین نکند. چون نصر به نزد یوسف بن عمر آمد، عصمة بن عبدالله الاسدی را به جای خود در خراسان نهاد و موسی بن وُرُقَا را در چاچ و حسان چغانی را در سمرقند و مقاتل بن علی السَّعْدی<sup>۱</sup> را بر آمل. و در نهان گفتشان کاری کنند که ترکان بار دیگر بر ماوراءالنهر تاخت آورند. در همان حال که به عراق می‌رفت در بیهق یکی از موالی بنی‌لیث به او رسید و خبر داد که ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده است و منصور بن جَهْوَر نیز به عراق آمده و یوسف بن عمر گریخته است.

## کشته شدن یحیی بن زید بن علی بن الحسین

یحیی بن زید، از کشته شدن پدرش و فروکش کردن تکاپو در طلب او - چنان‌که گفتیم - در نزد حَرِیش بن عمرو بن داود در بلخ ماند. ولید چون به خلافت رسید، به نصر بن سیار نوشت که او را از حَرِیش بازستاند. نصر بن سیار حَرِیش را فراخواند و یحیی را طلب نمود، حَرِیش انکار کرد. نصر او را ششصد تازیانه زد. قریش پسر حَرِیش نهانگاه یحیی را نشان داد. نصر بن سیار او را گرفت و به حبس افکند و به ولید نامه نوشت و فرمان خواست. یزید نوشت تا او و یارانش را آزاد کند. نصر آنان را آزاد کرد و فرمان داد که نزد

۱. السعدی

۲. زیاد



ولید روند. یحیی بیامد و در سرخس اقامت جست. نصر به عبدالله بن قیس بن عبّاد<sup>۱</sup> نوشت تا او را از سرخس براند. عبدالله، او را به بیهق راند. یحیی که از یوسف بن عمر بیمناک بود به نیشابور بازگشت. عمرو بن زراره در نیشابور بود. هفتاد مرد با یحیی همراه بودند. اینان خسته شده بودند، چارپایان کاروانی را با پرداخت بهای آنها بستند. عمرو بن زراره، این خبر به نصر داد. نصر گفت که با آنان نبرد کند. عمرو بن زراره با ده هزار سپاهی بر سر یحیی تاخت. یحیی آنان را در هم شکست و عمرو بن زراره نیز کشته شد. یحیی و یارانش به هرات رفتند و بی آنکه آسیبی به کسی از ساکنانش رسانند، از آن گذشته. نصر بن سیار، سالم بن آخوز المازنی را از پی او فرستاد. در نبرد سختی که میان دو گروه دست داد، تیری بر پیشانی یحیی آمد و کشته شد. همه یاران او نیز کشته شدند. سر او را نزد ولید فرستادند و تنش را در جوزجان<sup>۳</sup> بر دار کردند. آنگاه ولید، به یوسف بن عمر نوشت که جسد زید را بسوزاند. او نیز بسوخت و خاکسترش را در فرات ریخت. یحیی همچنان در جوزجان بر دار بود تا آنگاه که ابومسلم بر خراسان مستولی شد و به خاکش سپرد و آنگاه در دیوان بنی امیه نگریست؛ همه کسانی را که در قتل او دست داشته و هنوز زنده بودند، بکشت و بازماندگان کسانی را که مرده بودند، به بازخواست کشید.

#### کشته شدن خالد بن عبدالله القسری

پیش از این در باب حکومت یوسف بن عمر بر عراق سخن گفتیم که او، خالد و یارانش را به زندان افکند و خالد مدت هجده ماه با برادرش اسماعیل و پسرش یزید بن خالد و برادرزاده اش منذر بن اسد در زندان بماند. یوسف بن عمر، از هشام اجازت خواست تا خالد را شکنجه کند. هشام بدان شرط اجازت داد که اگر خالد کشته شود، او را در عوض خواهد کشت. پس هشام در سال ۱۲۱، فرمان آزادی او را داد. خالد به دیهی در نزدیکی رُصافه آمد و در آنجا بیود تا زید بن علی خروج کرد و کشته شد و کارش به پایان آمد. در این هنگام یوسف بن عمر، نزد هشام سعایت کرد که خالد در تحریض زید به خروج دست داشته است. هشام از این سعایت برآشفته و رسول او را سرزنش کرد و گفت: ما

۲. عمر

۱. عیاد

۳. جوزجان